

اتاق خودمان وارد شدم، رفقا دور و برم جمع شده و از هر جا و از هر کس سؤال می‌کردند. من تمام ماجراهای ۳ روز را برای آنها شرح دادم. مخصوصاً شرکت خودم را در مجلس ترحیم مرحوم دکتر صدیقی بیان کردم و از تمام دوستانی که دیده بودم و سفارش‌هایی که برای آنها داشتند شرح دادم.

اواخر آبان‌ماه موعد آزادی مهندس صباغیان بود. او را صدا کردند و گفتند اثاثیه خود را جمع کند و ما بی‌نهایت خوشحال شدیم که بالاخره این دوران برای یک‌تفر از ما به سر آمد. البته ایشان را به عنوان مرخصی آزاد کردند ولی دیگر از مرخصی برنگشت.

## ملاقات با نمایندۀ حقوق بشر

اواخر آذرماه بود که از ۷ نفر زندانی باقیمانده گروه ما، جز ۴ نفر در بند نبودیم و سه نفر از رفقای ما آقایان اردلان، مهندس بازرگان و مهندس موحد، در مرخصی بودند. از طرف رئیس زندان دستور داده شده بود که در نظافت اتاق‌ها و کریدور و همچنین دستشویی‌ها به دقت اقدام گردد و معلوم بود که وضع عادی نیست. تصور کردم شاید برخی مسؤولان بالا مقام کشور برنامه و یا قصد بازدید از زندان را دارند و بعد از برو بیاها، نماینده زندان به اتاق ما آمد و گفت شما ۳ نفر (مهندس توسلی، منصوریان، داوران) لباس تمیز بپوشید و آماده‌باشید تا صدایتان کنم. مدتی بود که نماینده دادستانی انقلاب نیز در زندان به اتاق ما می‌آمد و ساعتی را با ما می‌گذراند و صحبت‌هایی می‌کرد که در آن جملاتی مانند «در حق شما اشتباه شده است و همه می‌دانند که شما از خادمین در انقلاب بوده‌اید»، را می‌گفت و از ما دلجویی می‌کرد. شاید این رفتارها برای چنین روزی بود زیرا وقتی که ۳ نفر ما را صدا کردند، گفتند که شما را جهت دیدار با نمایندگان حقوق بشر خواسته‌ایم و نماینده دادستان نیز با محبت به ما گفت: گفت و شنودی است که با شماها خواهند کرد و القاء می‌کرد که جهت‌گیری‌ها تند نباشد.

حدود ساعت ۹/۵ صبح بود که بدون چشم‌بند و با لباس‌های خودمان

(نه لباس زندان) به دفتر رئیس زندان هدایت شدیم. در اتاق انتظار، آقای مهندس امیرانتظام نیز بود و حدود ده دقیقه بعد، او را خواستند که ملاقاتش با آقای گالین دوپل حدود ۱/۵ ساعت طول کشید و بعد از وی من احضار شدم. وقتی وارد اتاق شدم آقای گالین دوپل جلو آمد و با من دست داد و آقای دیگری نیز همراه او بود که اسمش را نمی دانم. همراه این دو نفر دو خانم منشی هم در اتاق نشسته بودند. قرار شد سؤال و جواب‌ها به فارسی باشد و آقای دوپل پرسید در همین اتاق به سؤال‌ها جواب می دهید یا ترجیح می دهید به فضای آزاد برویم؟ گفتم همین اتاق خوب است و تا آنجا که به ذهنم می رسد سؤالات و پاسخ‌های من این چنین بود:

س: آیا شما غیر از اوین در جای دیگر هم زندانی بوده اید؟

ج: آری، من حدود ۶ ماه در زندانی که زمان شاه به آن کمیته مشترک می گفتند و امروز «پایگاه توحید» نامیده می شود، به طور انفرادی زندانی بودم.

س: آیا شما را شکنجه کرده اند؟

ج: آری.

س: آیا وکیل داشتید؟

ج: خیر.

س: آیا دادگاهتان علنی بود؟

ج: خیر.

س: آیا علت گرفتاری به شما تفهیم شده بود؟

ج: مرا به چند اتهام در زمان‌های متفاوت بازجویی و بازپرسی کردند، اول جاسوسی برای آمریکا بود، سپس عامل نفوذی آمریکا در ایران و

بالاخره در کیفرخواست توهین به مقامات رژیم آمده بود. البته کلیه اعلامیه‌ها و اعتراضات ما نزد آقای بازرگان موجود است و شما با مراجعه به ایشان می‌توانید اطلاعات کامل در این باره دریافت کنید. بعد از این سؤال و جواب‌ها خداحافظی کردیم و دیدارهای بعدی را رفقای دیگرم انجام دادند و وقتی به بند بازگشتیم، همه از آن ملاقات بسیار خوشحال و راضی بودیم و فکر می‌کردیم صبحه دیگری بر مظلومیت ما بوده است.

از آن روز به بعد، مخصوصاً بعد از آزادی آقای مهندس صباغیان، رفتار متصدیان زندان با ما تفاوت اساسی کرد و تماس‌های مکرر نماینده دادستان انقلاب و همچنین تسهیلات بیشتری که در ملاقات‌های خانوادگی روا می‌داشتند، همه حاکی از این بود که تحولی در وضعیت ما در پیش است.

## آزادی

در اواسط بهمن ماه بود که به ما اطلاع دادند نماینده دادستان می خواهد به طور دسته جمعی ما را ببیند. در همان روز دور هم جمع شدیم و فکر کردیم که باید این احضار مربوط به آزادی ما باشد و به این نتیجه رسیدیم که احتمالاً نام ما در لیست عفو شدگان شب عید است و تصمیم گرفتیم هیچ نامه ای را به عنوان درخواست عفو، به هیچ مقامی انشاء نکنیم. قرار شد آقای مهندس توسلی از طرف همه صحبت کند.

روز موعود فرارسید و همگی در دفتر نماینده دادستان حاضر شدیم. در صندلی ها نشستیم و به چای پذیرایی شدیم. نماینده دادستان مثل همیشه بعد از تعارفات معمولی عنوان کرد که آقایان به احتمال قوی در لیست آزادشوندگان، قبل از اتمام ایام محکومیت، قرار خواهند گرفت و البته در زندان، رسومی است که در این خصوص اجرا می شود و من خواستم که آقایان امروز اینجا بیایند و فرم های مربوطه را امضاء کنند. سپس نامبرده یکی از فرم ها را به ما داد. همان طور که حدس می زدیم، در آن فرم، زندانی از کرده های خود اظهار ندامت کرده و عفو خود را از مقامات مسؤل خواسته بود. آقای مهندس توسلی بر طبق قرار قبلی چنین گفت: آقای نماینده دادستان شما هم فردی مذهبی هستید و هم فردی حقوقدان و بنا به هر یک از این خصایص، امضاء ما در زیر این ورقه،

مورد قبول شما واقع نخواهد شد. زیرا حتماً قبول دارید که در دین مبین اسلام اگر شخصی به شخص دیگر اتهامی وارد کند و بعد معلوم گردد که تهمتی بیش نیست، به ناحق کسی را متهم کرده و بلافاصله شخص از اتهام وارده تبرئه می‌شود. شما اطلاع دارید که آقای هاشمی رفسنجانی در خطبه نماز جمعه، گرفتاری ما را ارتباط با آمریکا اعلام کردند، ولی بعداً بر طبق کیفرخواستی که جنابعالی نیز از متن آن بی‌خبر نیستید، ما را به عنوان توهین به مقامات مسؤول کشوری مجرم شناختند. بنابراین اگر احکام شرع اجرا گردد، لازمه‌اش این است که آقایان در محضر مردم در نماز جمعه، به اشتباه خود اقرار نمایند و از ما دلجویی کنند. اگر از دید حقوقی بر خطبه بنگریم، با کنار رفتن اتهام ارتباط با آمریکا، شخص اتهام‌زننده بر طبق قانون قابل تعقیب است.

آیا شما با این صراحتی که در شرع و قانون نسبت به این امر وجود دارد راضی می‌شوید ما از گناهی که مرتکب نشده‌ایم تقاضای عفو کنیم؟ آقای نماینده دادستان که مرد تیزهوشی بود موضوع را قطع کرد و گفت: من جریان این جلسه را به آقای دادستان انقلاب اطلاع می‌دهم و بعداً نتیجه را خدمت آقایان توضیح خواهم داد. جلسه پایان یافت و ما مجدداً به بند برگشتیم.

روزها گذشت و خبری از آقای نماینده دادستان به ما نرسید. هرچند از عملکرد خودمان نادم نبودیم، فقط نامه‌ای تنظیم کردیم که تاریخ زندانی ما از روز گرفتاری ما محسوب گردد، نه از روزی که حکم دادگاه به ما ابلاغ شده است. خوشبختانه مجال تنظیم این نامه هم پیش نیامد زیرا در اواسط اسفندماه مجدداً به دفتر معاونت دادستانی انقلاب در زندان فراخوانده شدیم و بعد از تعارفات عادی آقای نماینده دادستان گفت که ما حاصل

گفتگوی آن جلسه را به سمع اولیاء قضایی رساندم، فعلاً آقایان می‌توانید عید را در جوار خانواده‌تان باشید و این مرخصی از ۲۵ اسفند برای شما اجرا خواهد شد. پرسیدیم چه زمانی باید مجدداً به زندان برگردیم؟ گفت اواخر هفته اول فروردین یکی از آقایان با من تماس تلفنی بگیرید، خواهم گفت.

با شنیدن آن سخنان به بند بازگشتیم و روز بیستم اسفندماه همه ما جهت مرخصی به خانه و کاشانه خود بازگشتیم. از اینکه عید را با خانواده و دوستان خواهیم بود همه خوشحال بودیم و اواخر اولین هفته فروردین بر طبق قرار، به نمایندگی دادستان تلفن کردیم و جواب دادند که مرخصی ما تا ۱۴ فروردین تمدید شده است. روز چهاردهم فروردین همگی به دفتر زندان مراجعه کردیم. نمایندگی دادستان نزد ما آمده مژده آزادی ما را داد و گفت جهت تسویه حساب به بند بروید و اثاث خود را جمع کنید و به منزل‌های خود برگردید. ما راهی بند شدیم، آن‌هایی که ماه‌ها با ما بودند، از آزادی ما باخبر شده و همه در کریدور با ما روبوسی کردند و ما را با صلوات بدرقه کردند.

و از دورانی که پشت سر گذاشتیم سرافراز بیرون آمدیم. ولی در عوض، آن‌هایی که به چنان رفتارهای ناخوشایندی نسبت به ما دست زدند، اگر وجدان داشتند باید از کرده خود شرمنده و شرمسار می‌بودند و ما حسابمان را با ایشان به خدا واگذار می‌کنیم.

# اظهارات عضو شورای مرکزی جمعیت به اصطلاح دفاع از آزادی پیرامون ارتباط مستقیم این گروهک با آمریکا

• عقیده ما در جمعیت این بود که با از طریق زمینه‌های که آمریکا فراهم کرده برای می‌توانیم به‌خوبی برسیم.

• ما با ناپلته خطیب در آمریکا در تماس بودیم و در همفکرهای آمریکا بودیم و از طریق وی گرفتار می‌گردیم.

فرهاد بهبهانی از اعضای مرکزی جمعیت روابط مستقیم با آمریکا داشته است.

فرهاد بهبهانی یکی از مؤسسان و عضو شورای مرکزی جمعیت به اصطلاح دفاع از آزادی است. متول انتشارات این جمعیت طی اعترافاتی که در پیش از پیوستن جمهوری اسلامی ایران بهش شد وابستگی فکری اعضای جمعیت مؤسوم به دفاع از آزادی و نیز ارتباطات آنها با سازمان جاسوسی آمریکا را فاش کرد... و ...



**داستان یک اعتراف**  
**از: فرهاد بهبانی**

Reza.Golshahi.com  
www.KetabFarsi.com

**... حال داستانش را بخوانید**

Reza.Golshahi.com  
www.KetabFarsi.com

## سرآغاز

گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار  
صاحب‌دلان حکایت دل با خدا کنند

زندان کمیته مشترک<sup>۱</sup>، نوشته شده بر دیوار سلول ۲۱۱۵

امروز ۱۸ اسفند ۱۳۶۹ و قریب ۴ ماه از آزادی من می‌گذرد. آنچه بر من در این مدت گذشته است، یا قابل توصیف نیست و یا من قدرت بیانش را در این موقعیت، چنان که باید، ندارم. نوار موسیقی آرامی بر پخش صوت گذاشتم تا در نوشتن کمکم باشد. نوار انتخابی، تصادفاً ترانه «مرا ببوس» با صدای گل‌نراقی از آب درآمد. وقتی می‌خواند «بهار من گذشته» به نظرم آمد که این قطعه شعر، تا حدودی وصف حال من است. بهارانی بر من گذشت، زمانی که با دوستان جمعیت<sup>۲</sup> بودم. همه دور هم بودیم و در آن جمع، من همیشه

۱. زندان کمیته مشترک، در رژیم سابق محل شناخته شده‌ای بود که در جوار ساختمان قدیمی شهربانی، در میدان معروف به «باغ ملی» قرار داشت. بعد از پیروزی انقلاب این زندان «پایگاه توحید» نامیده شد.

۲. نگارش این خاطرات طی حدوداً ۴ ماه بعد از رهایی از زندان، از اواخر اسفند ۱۳۶۹ تا اوایل سال ۱۳۷۰، انجام گرفت و به منظور رعایت اصالت، به همان صورت حفظ و با حداقل ویراستاری و اصلاح، به خوانندگان عرضه می‌شود. به عبارت دیگر، متن ارائه شده معرف روحیه‌ای است که به تازگی شرایط زندان را پشت سر نهاده و لزوماً احوال طبیعی شخص را ارائه نمی‌دهد.

۳. جمعیت دفاع از آزادی و حاکمیت ملت ایران، که در سال ۱۳۶۴ با شرکت عده‌ای از اعضای نهضت آزادی و جبهه ملی ایران و گروهی از منفردین تشکیل شد، در سال ۱۳۶۹ با دستگیری وسیعی از فعالان جمعیت عملاً از کار افتاد.

صفایی احساس می‌کردم که به زندگی من هدف و معنی می‌بخشید. من همه را دوست می‌داشتم و از اینکه متقابلاً احساس می‌کردم نزد همه مورد علاقه و محبتم، حرارت و پشتگرمی و امید خاصی در زندگی با خود داشتم. اکنون همه آن‌ها به نظرم یکباره از دست رفته و من به کلی بی‌کس شده‌ام. گرچه از زندان به درآمده و معنی آزادی را چشیده‌ام، ولی در تنهایی عمیقی فرورفته‌ام که رفته‌رفته احساس می‌کنم از زندانی که در آن بودم بدتر است. آن افراد، همه از شریف‌ترین کسانی بودند که در زندگی با آن‌ها آشنا شده بودم. مهندس بازرگان برایم همانند پدر عزیزی بود که متانت و آزادگی آن بزرگ مرد همیشه جلوی چشمانم است. چقدر مدیون محبت‌های دکتر عابدی هستم<sup>۱</sup>، به یاد دارم زمانی مریض شدم و او با چه مهربانی به احوالپرسی‌ام آمد و همیشه با یکدیگر به خیلی جاها می‌رفتیم و بین ما چنان انس و الفتی برقرار بود که هرگز فکر نمی‌کردم خللی در آن وارد شود. و بالاخره نگاه مهربانانه و محبت‌آمیز همه همفکران وقتی در جلسات به هم می‌رسیدیم، این روزها مرتب آن نگاه‌ها جلوی چشمانم است و همه‌جا مرا دنبال می‌کنند. گویی از آنچه من کرده‌ام مات و مبهوتند و متعجبانه می‌پرسند چگونه آن حرف‌ها از دهان او (در آن مصاحبه تلویزیونی) درآمد؟ این سؤالی است که خودم نیز اکثراً از خود می‌کنم. بعضی اوقات به نظرم می‌آید شاید همه چیز یک کابوس وحشتناک بود، ولی رفته‌رفته متوجه می‌شوم که خیر، حقیقت داشت. در قرآن خوانده بودم که خداوند حوادث را پیش می‌آورد تا جوهر و ذات انسان‌ها بروز کند و هم‌خود را بهتر بشناسند و هم سایرین با آن‌ها بهتر آشنا شوند. شاید حکمت این پیشامد زندان نیز همین بود،

۱. دکتر رحیم عابدی، از مبارزان با سابقه ملی، عضو شورای مرکزی جمعیت بود.

باید پیش می‌آمد تا نه من و نه سایرین در مورد واقعیت فرهاد بهبهانی خیال‌های کاذب نکنیم و او را چیزی که نیست، ندانیم. آری، قضاوت‌ها درباره من پیش از لیاقتم بود و خدا خواست که این قضاوت‌ها تصحیح شود. ولی چه تصحیح دردناک و غم‌انگیزی! اکنون درست حالت تاجری را دارم که همه چیز خود را از دست داده و نمی‌داند از کجا شروع کند؟ و یا به مانند مردی که همسرش مرده و بچه‌هایش بزرگ شده و رفته‌اند و او، بازنشسته و بیکار، بلد نیست که چگونه زندگی کند؟ هر روز این طرف و آن طرف می‌رود، اما جسم متحرک بی‌روحی است که فقط به چهره‌ها نگاه می‌کند و هیچ چیز نمی‌شنود. حال و روز من نیز واقعاً چنین است. در زندان همواره فکر می‌کردم، اگر روزی من از اینجا خلاص شوم و به زندگی بازگردم و بتوانم هر وقت می‌خواهم مادر و زن و بچه‌هایم را ببینم، دیگر چه غمی خواهم داشت؟ حتی یک بار به درگاه خدا قول دادم که خدایا، اگر مرا از این محنت برهانی، دیگر هیچ چیز برای خودم از تو نخواهم خواست، ولی اکنون به نظرم می‌آید که تمام غم‌ها اینجا است. هیچ‌گاه چنین بار سنگینی از اندوه و ناراحتی وجدان، در خود احساس نکرده بودم. صدمات زیادی دیدم و خیلی چیزها از دست دادم، ولی بزرگترین چیزی که از کفم رفت «خودم» بود. خودم را گم کردم و اکنون دیگر نمی‌دانم با که زندگی کنم؟ هرگز چنین سرنوشت و عاقبتی برای خود تصور نمی‌کردم. تقریباً دو هفته بعد از آزادی، روزی در پارک میرداماد، مصلحی<sup>۱</sup> را دیدم. خیلی رسمی از آزادیم اظهار خوشحالی کرد. سردی مخصوص او در برخورد، شاید معرف و نمونه

۱. آقای مصلحی از تجار نیک‌نفس و قدمای مبارزات ملی-مذهبی ایران است. نمی‌دانم اکنون کجا است؟ خدا هر کجا هست، به سلامت دازش.

تمام محبت‌هایی بود که من از دست داده‌ام. گفتم: در آلمان شما را نمی‌شناختند و من از دیانت و پاکی و خلوص نیت و فعالیت‌های شما صحبت کردم و گفتم این‌ها (مسئولان امنیتی رژیم) خیلی زرنگانند چون بین همه، بهترین را زدند! هیچ پاسخی ندادم و با عجله خداحافظی کرده و از او دور شدم. اما تجربه غم‌انگیزتر، ملاقات با عابدی بود. یک هفته‌ای بود که شنیده بودم آزاد شده اما با تمام اشتیاقم، جرأت اینکه بروم و او را ببینم نداشتم. شرمساری من در برابر او بیش از سایرین است، چون علاقه و نزدیکی من به وی و عدم انتظار اینکه چنین حادثه‌ای در رابطه با او برایم پیش آید، بیش از سایرین بوده است. در زندان من تا مدت‌ها اطمینان داشتم که دکتر عابدی به علت کبر سن و اینکه قریب ۸۰ سال از عمرش می‌گذرد، مصون مانده و او را دستگیر نخواهند کرد. از این رو وقتی فشار می‌آوردند که باید تسلیم درونی خود را از راه بازگویی عیب و نقص سایرین، به اثبات رسانم، در مورد عابدی احساس آزادی بیشتری می‌کردم و گفتم که او از جمله افراد لائیک در جمعیت بود که یک بار من به او نامه نوشتم و خواهش کردم که مرا از شرکت در میهمانی‌هایش معذور دارد. اما بعد از گفتن این حرف همواره احساس درد عجیبی می‌کردم و تنها دلداریم این بود که اولاً، او را نخواهند گرفت و ثانیاً، مشخص است که آن‌ها (بازجویان) از زندگی داخلی من و درون جمعیت، به قدری اطلاع دارند که من چیز تازه‌ای به آن‌ها نگفته‌ام.

اما در ملاقاتی که مرا به خانه آوردند، در فرصتی که به هنگام خداحافظی پیش آمد و مأموران زندان فاصله داشته و به کنار در خروجی رفته بودند، آهسته از همسرم فرشته پرسیدم: عابدی را گرفته‌اند؟ گفت:

آری همه را گرفته‌اند، بنابراین تو نگران مباش! پرسیدم: روشن‌اردلان<sup>۱</sup> چگونه؟ گفت: نه او را نگرفته‌اند. خدا می‌داند که از آن لحظه به بعد تمام افکارم متوجه عابدی بود و هر شب در زندان به این فکر فرو می‌رفتم که او اکنون درون یکی از سلول‌ها، چه می‌کشد؟ تمام مدت قیافه عابدی در نظرم بود و صدای گرم و لحن محبت‌آمیز او را که همیشه با خصوصیت خاصی با من صحبت می‌کرد، در گوش خود احساس می‌کردم. اگر بگویم بیش از خودم نگران عابدی بودم، خدا می‌داند که این سخن گزافی نیست. وقتی هم شاه‌حسینی<sup>۲</sup> را به سلول من آوردند، اول سؤال از او درباره عابدی بود و متأسفانه او نیز اطلاعی بیش از من نداشت. ولی یک سخن عابدی در ملاقات او بعد از آزادی، خیلی دلم را سوزاند و در حقیقت محرک من برای نوشتن این خاطرات شد. در مسجد و مراسم شامی که دوست مشترکمان حسین (مزدآ) هاشمی به مناسبت فوت دخترش برپا ساخته بود، به هم رسیدیم. از دیدن او سخت منقلب شدم و از اینکه او نیز متقابلاً برایم آغوش باز کرد، اطمینان خاطر یافتم. هر یک، از ماجرای دستگیری و احوالات کلی خود سخن گفتیم. دکتر عابدی گفت: تا چهار ماه بعد از دستگیری به کلی از خانواده‌اش بی‌خبر بوده و دوران بسیار سختی را گذرانده است و بعداً نیز تا آخرین لحظه و حتی وقتی که از او امضا می‌گرفتند، نمی‌دانسته که می‌خواهند آزادش کنند. تعریف کرد که نوار مصاحبه من و دکتر صدر و شاه‌حسینی و عزت‌الله سبحانی را دیده بود. گفت که از حرف‌های شاه‌حسینی هیچ چیز

۱. یدالله روشن‌اردلان عضو شورای مرکزی و در آخرین دوره، مسئول تشکیلات جمعیت بود.

۲. حسین شاه‌حسینی از پیشکوتان مبارزات ملی، عضو هیأت اجرایی و مسئول امور مالی جمعیت بود.

نفهمیدم و دکتر صدر را شنیدم که گفت آقای بازرگان می خواستند همان جریان دموکراسی غربی در ایران پیاده شود و از روحیه غربی برخوردارند. از پنج نوار مصاحبه عزت الله سبحانی نیز فقط همین قسمت را دیده بود که سبحانی گفته بود هیچ گاه نسبت به جمعیت و نهضت و نشریات آن ها علاقه ای نداشته است. سپس دکتر عابدی نگاه تندی به من کرده گفت: تعجب می کنم از مسلمانی مثل تو که چگونه این طور به افراد تهمت زده و مقدم مراغه ای را عامل سیا معرفی کردی و جمعیت را دارای برنامه براندازی دانستی، حال آنکه می دانی ما چنین برنامه ای نداشتیم؟! و چرا گفתי عابدی سفرهای متعدد به آمریکا داشت؟ من فقط دو بار به آمریکا سفر کردم! دکتر عابدی چنان این جملات را بر زبان می راند که گویی تمام آن مطالب حرف های طبیعی خود من بوده است و من عاجز از هرگونه توضیحی، فقط به وی نگریستم. آن گاه او سکوت مرا با مطالبی از جانب خود پر کرد که: من هیچ مطلبی درباره هیچ کس نگفتم و در مورد جمعیت نیز موضع این بود که تمام فعالیت ها و کارهایش جمعی بوده و من فقط سهم خود را از تصمیمات مشترک داشته ام و به اندازه سهم مسؤولم، نه بیش. من همچنان ساکت و در عوالم خود غوطه ور بودم و برای نمی دانم چندمین بار در ذهن خود محاسبه می کردم که آیا می شد من نیز با همین روش ها امر خود را برگزار می کردم؟ اگر می توانستم بدون آن مصاحبه لعنتی از آن زندان بیرون آیم، حالا همه به دیدنم می آمدند و همچنان محبوب همه بودم و... افکارم با این جمله عابدی از هم پاره شد که: می دانی، من فکر می کنم سایر دوستان نیز همه از تو دلگیرند. آیا بازرگان به دیدن آمد؟ گفتم: خیر، آیا شما ایشان را دیده اید؟ گفت: بله، او و دکتر سبحانی و دکتر یزدی روز



دوم به دیدنم آمدند. باز سکوتی برقرار شد و سپس وی با لحن گرفته‌ای گفت: مطلبی که من هیچ‌گاه تو را به خاطر آن نمی‌بخشم، آن نامه‌ای بود که یک وقت برای من نوشته و خواسته بودی تو را در مجالسم دعوت نکنم. چرا کپی آن را نگه داشته بودی که به دست این افراد بیفتد؟ آن را گذاشتند جلوی من که این سند مکتوب از مشروب‌خواری شما است و به خاطر آن من خیلی زجر کشیدم. باز من سکوت کردم، حتی نتوانستم توضیح بدهم که آنچه آن‌ها در اسباب‌های من یافته بودند، کپی یک نامه عمومی بود که من خطاب به «آشنایان و دوستان و اعضای محترم فامیل» نوشته و برای عده‌ای فرستاده بودم و مطلب اختصاصی در مورد او نبود. آنچنان بار سنگینی بر روح و وجدان خود احساس می‌کردم که هرگونه توضیحی را بی‌فایده می‌دیدم و اساساً با درد و فشاری که در دلم بود، انرژی توضیح یک موضوع بخصوص را نداشتم. ولی یک سخن عابدی خیلی دلم را سوزاند و توقع شنیدن این مطلب را از زبان او نداشتم که گفت: من گمان نمی‌کنم تو را هیچ‌گونه شکنجه‌ای داده باشند، با تو معامله کرده‌اند که این مطالب را بگو تا آزاد شوی و تو هم پذیرفته‌ای! از شنیدن این سخن در عین آنکه عمیقاً سوختم، مبهوت شدم. خیلی‌ها بودند که وقتی به من می‌رسیدند با نگاهشان می‌فهماندند که می‌دانند چه باید کشیده باشم و عده‌ای نیز صریحاً می‌پرسیدند: شما را چگونه شکنجه دادند؟ ولی هیچ‌کس به مانند عابدی، چنین با اطمینان از عدم هیچ‌گونه شکنجه‌ای سخن نگفته بود. از آن شب به بعد احساس کردم لازم است ماجرای خود را بنویسم و نسبت به همه کسانی که مرا می‌شناسند این دین را دارم. حتی بچه‌های من حق دارند و باید بدانند که چه شد؟ وقتی در زندان بودم تصور می‌کردم بعد از آزادی، آن قدر همه از

دیدن من خوشحال خواهند شد که هیچ کس به علت و چگونگی آن فکر نخواهد کرد. ولی این یک اشتباه بود، حتی خود من بعد از مدتی به این ارزیابی پرداختم که آیا ارزش داشت؟ دخترم طیبه برایم تعریف کرد که: روز بعد از دستگیری شما، خاله سهیلا به اینجا آمدند و به ما گفتند که تو و برادرت بهزاد باید هر لحظه این انتظار را داشته باشید که پدرتان بیاید در تلویزیون و تمام اعمال گذشته خود را محکوم کند، از این رو وقتی آن روز آن حاجی آقا با عده‌ای برای بازرسی خانه و بردن اسباب‌ها به خانه ما آمدند و شما در زندان بودید، به او گفتم شما خیال نکنید اگر پدر من بیاید در تلویزیون و بگوید من جاسوس بودم کسی باور خواهد کرد، تمام کسانی که او را می‌شناسند و حداقل من یکی، می‌دانم که این دروغ است و شما پدرم را شکنجه داده‌اید. حاجی آقا به او گفته بود: بالاخره در آینده نزدیک مطالب در تلویزیون و رادیو و روزنامه‌ها روشن خواهد شد و دخترم به من گفت که با شنیدن این مطلب از زبان وی، همان موقع حدس زدم که ممکن است شما را به تلویزیون بیاورند.

همین طور، تصور می‌کنم حدود دو ماه بعد از آزادی‌ام بود که یک شب با همسر فرشته و بچه‌ها نشسته و صحبت می‌کردیم و پسرم بهزاد اصرار می‌ورزید که اگر من در مسابقات ۲۲ بهمن مقام آوردم، می‌خواهم پسر و دخترهای همسرم را اینجا برای یک میهمانی دعوت کنم. من و مادرش مخالفت کرده و مثال می‌آوردیم که چگونه به فلان میهمانی نظیر آن، از سوی دایره منکرات یورش برده و افراد را دستگیر کرده و برده بودند و عده‌ای را شلاق زدند. اما او با کمال بی‌اهمیتی پاسخ می‌داد که مهم نیست ما هم شلاق می‌خوریم، چند ضربه شلاق که آدم را

نمی‌کشد، به علاوه آن‌ها قرآن زیر بغل خود می‌گذارند و سپس برای آنکه به قرآن فشار نیاید محکم نمی‌زنند. من گفتم: آخر شما فکر مرا هم بکنید، می‌دانید اگر چنین اتفاقی در خانه ما بیفتد چقدر با وضعیتی که من دارم گران تمام خواهد شد؟ بهزاد بلافاصله پاسخ داد: ما فکر شما را بکنیم؟ چرا شما وقتی آن مصاحبه را کردید فکر ما را نکردید؟ این جمله او همانند پتکی بود که بر سر من فرود آمد و برای چند لحظه وحشت‌زده به وی نگاه می‌کردم. این جمله‌ای که او بدون هیچ فکری ادا کرد، روحیه واقعی او را نسبت به دوران زندان پدرش نشان می‌داد. منعکس می‌ساخت که زندان رفتن من و امثال من برای بچه‌هایمان مهم نیست، بلکه چگونه از زندان بیرون‌آمدنمان مهم است. چقدر من در زندان اشتباه می‌کردم که تصور داشتم حالا بچه‌های من خیلی غصه می‌خورند، آن‌ها آن موقع غصه نمی‌خوردند. غصه آن‌ها وقتی شروع شده بود که پدر خود را با آن وضعیت در تلویزیون دیدند و من با تلاشم برای رهایی از زندان، هیچ لطفی در حق آن‌ها نکرده بودم، بلکه بر عکس با آن مصاحبه، غرور و حیثیت آن‌ها را لکه‌دار ساخته بودم، به طوری که دیگر آزادی‌ام برایشان چندان مفهومی نداشت.

□

تا به اینجای مطلب را چندی پیش نوشتم و امروز که یازدهم فروردین سال ۷۵ است به شرح اوضاع و احوالی که بعد از دستگیری بر من گذشت می‌پردازم.

تذکر چند نکته را پیش از آغاز مطلب، به خود و به هر خواننده‌ای که زمانی این سطور را خواهد خواند، ضروری می‌دانم:

۱. مسلّم است که گذشت زمان مقداری از مطالب و رویدادها را از یاد

من برده و موفق نخواهم شد تمام آنچه را که دیده‌ام به خاطر آورده و ثبت کنم، اما امیدوارم از محورهای اصلی چیزی از قلم نیفتد.

۲. باید مراقب باشم که گرایش به تبرئه خود و روحیه‌ای که اکنون دارم، باعث نشود که حقایق را تحریف کنم و مطابق با دلخواه خودم و دلخواه نوع خواننده‌ای که این سطور را خواهد خواند، سخن بگویم و در نتیجه خویشتن را سراپا مظلوم و دیگران را سراپا ظالم جلوه دهم!

۳. هرگونه نکته مثبتی را که در رفتار و نهاد سازمان مقابل دیده‌ام، نباید حذف کنم و باید این نوشته کاملاً منصفانه و به دور از هرگونه تعصبی باشد.

۴. در حال حاضر وصیت من این است که این نوشته تا زمانی که من زنده‌ام در هیچ کجا منعکس نگردد و بعد از مرگ من، با نظر هر یک از افراد رأس جمعیت که آن زمان حیات داشت، به نحو مقتضی منتشر گردد. اگر آقای کاظم حقیقت<sup>۱</sup> زنده بود، حتماً در این امر دخالت داده شود. برای خانم دکتر نهضت صالحیان (فرنودی)<sup>۲</sup> و دوستم دکتر علی دولتداد در آمریکا نسخه‌هایی ارسال شود و آنها آزادند که به هر ترتیب صلاح

۱. کاظم حقیقت همکار وفادار و صمیمی من در بخش انتشارات جمعیت بود.

۲. خانم دکتر نهضت صالحیان (فرنودی) از شخصیت‌های مورد احترام و محبوب جمعیت بود. خصوصاً من با توجه به رشته تخصصی ایشان (روانشناسی) همواره از گفتگو و تبادل نظر با نامبرده در مسائل اجتماعی و خانوادگی، بهره می‌بردم. متأسفانه در جریان بازجویی‌ها در زندان و مصاحبه تلویزیونی، من - به غلط یا صحیح - خود را ملزم به گفتن مطالبی در مورد ایشان دیدم که صحت نداشت و برای آنکه تکذیب‌نامه رسمی مرا از آن مطالب در دست داشته باشند، نسخه دستنویس خود را از این خاطرات، بلافاصله بعد از تکمیل، برای نامبرده به آمریکا پست کردم. خوشبختانه بعدها امکاناتی پیش آمد که توانستم مطالب مزبور را طی نامه‌ای به رئیس‌جمهور وقت (آقای هاشمی رفسنجانی) و همچنین طی مقالات در روزنامه‌هایی که بعد از تحولات «دوم خرداد» منتشر شد، تکذیب کنم و امیدوارم این امر مایه آرامش ایشان شده باشد. متن آن نامه و برخی مقالات، در بخش پیوست‌ها آمده است.

می‌دانند این مطالب را منعکس سازند. اما ممکن است در دوران حیات من شرایطی پیش آید که من خود این نوشته را برای عده‌ای بازگو کنم و انعکاس آن امکان‌پذیر گردد، تا خدا چه خواهد؟

Reza.Golshahan.com  
www.KetabFarsi.com

## دستگیری

«حقیقت و گل سرخ هر دو صاحب بخارند» (۲)

سه شنبه ۲۲ خرداد ۱۳۶۹ من تازه از یک مأموریت اداری برای شرکت در سمیناری در جزیره خارک به تهران بازگشته بودم. صبح در اداره (برنامه ریزی تلفیقی شرکت ملی نفت ایران) از سفر خود و جریان های سمینار برای همکاران تعریف کردم و قرار شد گزارش کوتاهی در این باره برای معاون مدیر تهیه کنم. هرگز فکر نمی کردم که این گزارش هیچ گاه تهیه نخواهد شد و آن روز، آخرین روز خدمت من در شرکت ملی نفت ایران خواهد بود. عصر که به خانه آمدم بر طبق معمول سه شنبه ها، خود را برای رفتن به خانه قاسمیان<sup>۱</sup> و شرکت در جلسه تفسیر قرآن آقای طباطبایی<sup>۲</sup> آماده ساختم. در این موقعیت نیز اصلاً به فکرم خطور نمی کرد که این، آخرین جلسه تفسیر ما تا مدت های مدید خواهد بود و تفسیر سوره نور در همان آیات ۳۲ و ۳۳ تا زمان نامعلومی متوقف خواهد شد. حدود ساعت ۱۰ شب که از منزل قاسمیان به خانه مراجعت کردم، بی خیال از سرنوشتی که در انتظارم بود، در گاراژ را گشودم تا ماشین را به داخل ببرم که ناگهان سه نفر به درون گاراژ پریدند

۱. از دوستان همفکر دینی.

۲. آقای مصطفی حسینی طباطبایی از اسلام شناسان اصالت گرا و بی فرقه است که صاحب آثار متعدد در مباحث اسلامی می باشد و آشنایی نزدیک من با ایشان به اول انقلاب بازمی گردد.

و یکی از آن‌ها به خیال اینکه می‌خواهم با ماشین از خانه خارج شوم، جلوی حرکت خروجی ماشین را می‌گرفت. یکی از سه نفر که به نظر می‌آمد نسبت به دو تن دیگر ارشد است، جلو آمده و پرسید: شما آقای فرهاد بهبهانی هستید؟

گفتم: آری. کارت شناسایی خواست، گواهینامه رانندگی خود را نشان دادم. آن‌گاه کاغذی با آرم دادستانی انقلاب اسلامی از جیب خود به درآورد که حکم جلب بود و روی آن نوشته شده بود: «به برادران عملیات مأموریت داده می‌شود به خانه فرهاد بهبهانی واقع در ... مراجعه نموده پس از بازرسی منزل، نامبرده را دستگیر و تحویل نمایند» (قریب این مضمون).

چاره‌ای جز تسلیم نبود. به اتفاق به درون خانه رفتیم. فرشته را از خواب بیدار کردم که با عجله پوشاک مناسبی در بر کرده به اتاق نشیمن آمد. آقایان مشغول جستجوی خانه شدند و به من حکم می‌کردند که از هر گونه صحبت پنهانی با همسرم بپرهیزم. فرد ارشد گفت: آقای بهبهانی شما خودت می‌دانی که در چه ارتباطی دستگیر می‌شوی، برای آنکه زحمت ما و خودت را کم کنی هر چه در آن ارتباط داری خودت ارائه بده تا مجبور نباشیم خانه‌ات را به هم بریزیم. من هم پوشه‌ای از اعلامیه‌های اخیر جمعیت را (همراه با چند شماره خبرنامه) که در خانه داشتم، تسلیمشان کردم. ولی این کار مانع از ادامه جستجوی آن‌ها نشد، مقداری از کتاب‌ها، محتویات کیف دستی و دفاتر تلفن و پاره‌ای اقلام دیگر را که به خاطر ندارم، انتخاب کردند که با خود ببرند. فرشته برایشان چای آورد و در همین اثناء تلفن زنگ زد. خودم گوشی را برداشتم. خانمی از آن طرف خط گفت: من ملک هستم. فهمیدم خانم مهندس

بازرگان است. پرسید: شما میهمان دارید؟ پاسخ دادم: آری. گفت: موضوع همگانی است، خانه مهندس عزت و ابراهیم آقا هم رفته‌اند. بنا به اجبار و تهدید مأموران دادستانی که اخطار می‌کردند فوری مکالمه را قطع کنم، با عجله خدا حافظی کردم و برداشتم از «ابراهیم آقا» دکتر ابراهیم یزدی بود. در فرصتی توانستم با فرشته برای چند لحظه به اتاق خواب بروم و آنجا به او گفتم که در اولین فرصت موضوع را به دکتر عابدی و هر کس دیگر که توانست اطلاع دهد. مکالمه ما در نتیجه تهدید و اخطار مأموران به همان چند کلمه محدود شد و متعاقباً آن‌ها به بررسی نوارهای ویدئو پرداختند و یکی از آن‌ها را که به نظرشان جنبه منکرات داشت، انتخاب کردند تا با خود ببرند. همچنین برای کسب تکلیف در مورد دو دست ورق بازی، با مرکز خود تماس گرفتند و چون گفته شد لزومی به آن‌ها نیست، از بردن آن‌ها صرف نظر کردند. سپس، مأموران، با ذکر اینکه معمولاً در هیچ کجا چیزی نمی‌خورند و این خصوصیتی است که در مورد من به خرج می‌دهند، به نوشیدن چای پرداختند و به من گفتند که برای رفتن آماده شوم. برای کنترل اعصابم یک قرص «دیازپام» خوردم و مقداری همراه با یک بسته قرص سایمتیدین (برای ناراحتی‌های معده) برداشتم که با خود ببرم. آخرین مرحله، خدا حافظی با بچه‌ها بود. آن‌ها بی‌خبر از همه‌جا در تختخواب‌های خود به خواب عمیقی فرو رفته بودند. بهزاد را بوسیدم و دعا کردم که خدا حفظش کند. بعد به اتاق دخترم طیبه رفتم. گونه‌هایش در تاریکی اتاق می‌درخشید. بر عارض وی روی بالش خم شدم و به آهستگی او را بوسیدم. بی‌آنکه متوجه باشم، این جمله از دهانم خارج شد که: دخترم خدا حفظت کند. همین کلمات آهسته او را از خواب بیدار کرد و متعجبانه پرسید: مگر کجا می‌خواهید



بروید که خدا حافظی می‌کنید؟ گفتم هیچ کجا، بخواب عزیزم. فرشته مرا از زیر قرآن رد کرد و در آستانه در او را بوسیدم. آخرین سفارش من در مورد مادرم بود. گفتم خیلی مراقبشان باش. گفتم: به هر حال امشب چیزی به آن‌ها نخواهم گفت. برای آخرین بار به سیمای متبسم فرشته و دست تکان دادن‌های او نگریستم و سپس در داخل اتومبیل پیکان سفیدی که متعلق به مأموران بود خزیده به سوی سرنوشت نامعلومی که در انتظارم بود، حرکت کردیم.

در تقاطع خیابان مطهری و بزرگراه مدرس، از من خواستند که سرم را روی پای یکی از مأموران که کنارم نشسته بود بگذارم. وی به من گفت: راحت بخواب، باید بیخوشی، المأمور معذورا! روشن بود که به سمت جنوب می‌رویم و من همان موقع حدس زدم که مقصد ما زندان کمیته مشترک سابق در حوالی میدان توپخانه و ساختمان مرکزی شهربانی است. خیلی نگذشت که احساس کردم به یک محوطه پارکینگ رسیده‌ایم و بعد از عبور از راه باریکی، ماشین را متوقف ساخته و در حالی که مرتب تأکید می‌کردند سر خود را بلند نکنم، یک چشم‌بند آورده چشمانم را بستند و سپس از ماشین پیاده‌ام کرده، بعد از پایین رفتن از چند پله احساس کردم که به محوطه حیاطی رسیده‌ام. آنجا به من حکم کردند که روی نیمکتی بنشینم. از زیر چشم‌بند دکتر نورعلی تابنده<sup>۱</sup> و علی زرینه‌باف را دیدم که هر کدام با چشمان بسته در گوشه‌ای نشسته بودند. در پشت سرم نیز صدای عبدالعلی بازرگان به گوش می‌رسید که به نماز ایستاده بود و بالحن جانسوزی در قنوت می‌گفت: «الهی احفظنی من نفسی و من کل جبار شریر عنید = خدایا مرا از نفس خود و مردمان

۱. از اعضای شورای مرکزی جمعیت.

جبار و شرور حفظ فرما! من هم با صدایی که مطمئنم او شنید، به آهستگی گفتم: آمین یا رب العالمین. بعد از اینکه او نمازش را تمام کرد، احساس کردم من هم محتاج نمازی هستم تا قوای درونی خود را تقویت کنم و با وجود آنکه نماز عشایم را در خانه قاسمیان خوانده بودم، فکر کردم سه رکعت نماز شب بخوانم و برای این کار اجازه خواستم. مرا به یک دستشویی برده در را بستند تا وضو بگیرم و بعد، در همان محل و بر روی همان زیلویی که عبدالعلی بازرگان نماز گذارد، من نیز به نماز ایستادم. مدت‌ها بود که با چنان حضور قلبی نماز نخوانده بودم.

احساس می‌کردم که از همه جا کنده شده و فقط یک جا و یک دستاویز دارم که به آن چنگ زنم، شاید همان عروة الوثقی و ریسمان الهی که در قرآن آمده است و گویی همه وجودم آغوش می‌گشود تا هر چه بیشتر و کاملتر آنرا دربر گیرد. بعد از این نماز، احساس قوتی در خود کردم و حالت ضعف و عصبیتی که داشتم تا حدودی از بین رفت. آن‌گاه مرا روی پلکانی در کنار تابنده نشانندند و تأکید می‌کردند که: حرف نباشد. از زیر چشم‌پند دیدم که بعد از من علی زرینه‌باف نیز روی همان زیلو به نماز ایستاد. همان صحنه‌ای که در قرآن در مورد «مغرقین» ترسیم شده، آنجا که همه اسباب و لوازم مادی از دست رفته و هیچ امید و پناهگاهی از هیچ‌کس به نظر نمی‌رسد، انسان بی‌اختیار فریاد می‌زند: ای خدا! این صحنه در آن حیاط زندان به نوعی تحقق یافته بود و ظاهراً هیچ‌کس راهی جز نماز و دعا برای خود نمی‌دید. البته دستگیری تابنده به نظر طبیعی می‌آمد و مسلماً مقصود از دستگیری عبدالعلی بازرگان نیز در حقیقت، به نحوی، به زندان افکندن پدرش بود. اما از دستگیری علی زرینه‌باف متحیر بودم و به نظرم با هیچ منطقی منطبق نبود، زیرا او نه در

جمعیت نقش فعالی داشت و نه نامه «نودامضایی»<sup>۱</sup> را امضاء کرده بود. بعدها شنیدم که او را اشتباهاً به جای برادرش اکبر زرینه‌باف<sup>۲</sup> که از فعالان جمعیت و عضو هیأت اجرایی بود، دستگیر نموده و روز بعد آزاد ساخته بودند. چندی نگذشت که از ما چهار نفر خواستند که دست‌ها بر دیوار و رو به دیوار بایستیم و سرپایمان را جستجوی کامل کردند. همه محتویات جیب مرا، شامل حدود دوهزار تومان پول و بسته قرص‌ها و همچنین ساعت مچی‌ام را، از من گرفتند و یک سبد پلاستیکی و یک پارچ و لیوان آبخوری همراه با سه پتو، به من دادند که ظاهراً لوازم زندگی در زندان است.

آن شب، در موقعیتی، خاطرم هست که مرا کنار حوض کوچکی نشانده بودند و ساعت باید حدود یک ربع بعد از نیمه‌شب می‌بود. ناگهان احساس کردم صدای دکتر ابراهیم یزدی را می‌شنوم که با لحن مخصوص سوت‌دارش در حال خداحافظی از افراد بود و می‌گفت: خیلی ممنون، خداحافظ شما، شب بخیر! اکنون که آن لحظات را به خاطر می‌آورم نمی‌توانم به طور قطع بگویم که گوینده آن کلمات دکتر یزدی بود ولی آن موقع در این امر تردیدی نداشتم و برداشتم این بود که دکتر یزدی را هم مثل همه ما دستگیر کرده ولی بعد از چند ساعت آزاد می‌ساختند. دستگیری او با آنچه از خانم بازرگان در تلفن شنیده بودم تطبیق می‌کرد و در مورد آزادی‌اش نیز احتمالاً خانم دکتر یزدی پس از

۱. توضیح این نامه را در صفحات بعد بخوانید.

۲. اکبر زرینه‌باف چند سال پیش به سبب سکت قلبی در گذشت. او انسانی وارسته بود که فشارهای فراوان در راه وارستگی و تلاش‌های انسان‌دوستانه‌اش، در زندگی دید. تنها کسی از دوستان جمعیت بود که بعد از آزادی از زندان، با من تماس گرفت و بسیار محبت کرد. خدایش بیامرزد.

آنکه او را برده بودند، تلفنی به خانه مرحوم امامزاده و از آنجا دستور آزادی فوری او را داده بودند. این‌ها مطالبی بود که آن موقع و در آن شرایط از ذهن من می‌گذشت و بعداً متوجه شدم که واقعیتی نداشته است و دکتر یزدی اساساً دستگیر نشده بود.

چیزی نگذشت که ما را برای تعویض لباس بردند و در یک اتاقک چوبی، یک کیسه پلاستیکی سیاه‌رنگ به من دادند که پیراهن و شلوار و کفش خود را در آن بگذارم و در مقابل، یک دست لباس زندان که به صورت بیژاما شلوار خاکستری‌رنگ بود، برایم آوردند تا پوشم. سپس در محلی که بعدها فهمیدم بند ۱۰۰ زندان در طبقه همکف است، به نگهبان آن بند تحویلم دادند و او پتویی روی موزائیک‌های راهرو افکنده گفت: همین‌جا بن خواب!

ای دل اندر سیر خلقت از پریشانی منال  
مرغ طوفان چون به دام افتد تحمل بایدش  
(بر دیوار سلول نوشته بود)

سلول ۱۱۵

اقامت در راهرو زندان، نه تنها از نظر خوابیدن روی موزائیک‌ها مشقت‌آور بود، بلکه از این نظر که تمام مدت می‌بایستی چشم‌بند بر چشم می‌بود و امکان هیچ‌گونه تحرکی وجود نداشت، بسیار رنج‌آور بود. قبلاً شنیده بودم که افراد از دوران زندانشان حکایت کرده می‌گفتند که روزها و بلکه هفته‌ها در کنج راهرو قرار داده شده بودند و به نظرم می‌آمد که همین وضع سرنوشت محتوم من است. از سلولی که روی آن قرار داشتم، صدای تابنده را شنیدم که از نگهبان قرآن می‌خواست و نگهبان هم بعد از آنکه از او قول گرفت آهسته بخواند، قرآنی به او داد. فهمیدم که تابنده را هم به همان بند آورده‌اند، منتهی زودتر از من رسیده و شانس آورده که به جای گوشه راهرو، یک سلول خالی نصیب شده است. آن شب من تا صبح نخوابیدم و مرتب برای دفع ادرار محتاج دستشویی می‌شدم که نگهبان هر بار با غرغر زیاد اجازه‌ام می‌داد. متوجه شدم که علاوه بر شرایط اضطراری که در آن قرار داشتم، این موضوع نتیجه مصرف قرص دیازپام است که معمولاً این اثر را در من به بار می‌آورد. به گفته نگهبان تا حدود ساعت ۴ که همه را برای وضوی نماز صبح به دستشویی می‌بردند، من

خود، شش بار به دستشویی رفته بودم. شرایط، بسیار نامناسب بود و من خود را در منتهای ذلت احساس می‌کردم. ولی به نظرم می‌آمد که نیرویی از درون تقویت می‌کند و ناهنجاری‌ها را در نظرم ناچیز و موقت جلوه می‌دهد. همچنین شرایط بیرون، به صورتی برایم تعدیل می‌شد و مثلاً نگرهبانی به کنارم آمده پرسید: بینم، ناراحتی کلیه داری؟ گفتم خیر، من تابع حال زندان نبوده‌ام و طبیعی است که با این تغییر شرایط قدری مضطربم و احتیاج مکرر به دستشویی پیدا می‌کنم. گفتم: بسیار خوب، مانعی ندارد. لحن ملایم و مسالمت‌آمیز این نگهبان، آرامم ساخت. به یک‌باره احساس کردم قایق وجودم را قوایی در اختیار دارد که با یک دست به درون آن سوخت می‌ریزد و با دست دگر موانع بیرون را برطرف ساخته مرا در دریای حوادث به پیش می‌راند. از عمق دلم با خدا صحبت می‌کردم که خدایا شکر، با آن بار سنگین گناهان، تو در چنین شرایطی مرا تنها نگذاشته و این چنین اداره‌ام می‌کنی. تا به هنگام سحر با خدا در گفتگو بودم و این امر گویی همه چیز را به نظرم ساده و بی‌اهمیت جلوه می‌داد. حتی دیگر نگران مادرم و اینکه چه حالی بعد از شنیدن خبر دستگیری من پیدا خواهد کرد، نبودم. حالت اطمینانی بر من عارض شده بود که القامی کرد موضوع، چیز مهمی نیست و خداوند تو و مادرت را حفظ خواهد کرد.

بعد از نماز صبح، خواب کوتاهی مرا در گرفت و با صدای نگهبان که به من نان و پنیر می‌داد و چای در لیوانم می‌ریخت از خواب بیدار شدم. گفتم: فقط چای کافیست، گفت: نان‌ها را هم بگیر، لازمت می‌شود. با بی میلی دو نان لواش را که به من داد، گرفتم و در سفره کوچک پلاستیکی پیچیده چند جرعه‌ای از چای با حبه قندهایی که داده بودند، نوشیدم. در